یک مترجم خوب هم می‌تواند ...

محمدجعفر یاحقی

با نام و آثار مصطفی رحیمی از دهۀ چهل یعنی دوران اول دانشجویی آشنا بودم. چه جوری بود که با نام او آشنا شدم، درست به یاد نمی آورم. شاید هم از طریق ژان پل سارتر که آن سال‌ها *ادبیات چیستِ*؟ او کتاب بالینی هر دانشجوی روشنفکر ادبیات بود. آخر در دهۀ چهل بازار اگزیستانسیالیسم هم هنوز حسابی گرم بود و بحث «وجود و ماهیت» نقل محافل روشنفکری. من البته خیلی با روشنفکری به معنای آن روزی آن، که عبارت بود از بحث‌های داغ دربارۀ پرولتاریا و دیالکتیک و جامعۀ بی‌طبقه و دفاع از زحمت‌کشان و در یک کلام چپ‌گرایی در همه چیز و چپ‌چپ‌نگری به همۀ نحله‌های فکری خاصه بورژوازی و امپریالیسم و ارتجاع، کار چندانی نداشتم؛ اما چه کنم که شریعتی در کلاس‌هایش ما را سخت فریفته و دلباختۀ سارتر کرده بود؛ با آن توصیف‌هایی جانانه و روشنفکرانه و متفلسفانه‌ای که از او می کرد و یاد خاطرات ویژه‌ای که در بارها و قهوه‌خانه‌های پاریس با وی داشته است. این بود که هرچه مربوط به سارتر ترجمه می‌شد با اشتیاق می‌خواندم و لازم هم نمی‌دیدم که تمام و کمال بفهمم.

مصطفی رحیمی در مقام مترجم یا یکی از مترجمان سارتر در آن سال‌ها، نامی آشنا بود و *ادبیات چیستِ* سارتر به ترجمۀ مشترک ابوالحسن نجفی و او را همان سال‌ها که از کلاس شریعتی درآمده بودم خریده و به تفاریق خوانده بودم و همچنین مجموعه مقالات *هنرمند و زمان او* را که رحیمی گردآوری و ترجمه کرده بود. این کتاب نیز حاوی مقالاتی بود از سارتر و کامو و راسل و آراگون و آندره موروا و لوکاچ و چند تن دیگر که همۀ آنها برای من خواندنی بود؛ چراکه بحث ماهیت ادبیات و هنر و به‌خصوص هنر متعهد نیز بسیار گرم بود و ما بایستی دربارۀ آن چیزهایی می‌دانستیم. و چه شده بود که از این جملۀ سن ژون پرس،

که اتفاقاً آخرین جملهٔ این کتاب هم بود، سخت خوشم آمده بود و تا مدّت‌ها و درجاهای مختلف بدان ارجاع می دادم که: « ...و برای شاعر همین بس که وجدان ناآرام عصر خویش باشد».

دنیای روشنفکریِ سال‌های آخر دههٔ چهل و آغاز دههٔ پنجاه مرا هم، که در حاشیهٔ جریان‌های روز با احتیاط قدم می‌زدم، با خود برده بود؛ که آخر تجربهٔ تازهٔ معلمی در دبیرستان دانشگاهی عَلَم و تدریس انشا و ادبیات فارسی به دانش‌آموزان پرجنب‌وجوش و پرسندهٔ آن دبیرستان، هم مزید برعلت شده و مرا به‌سوی روشنفکری مورد پسندِ آن روزگار هُل داده بود. در این ایّام بود که خود را ناگزیر می‌دیدم اگرنه در متن مسائل که دست‌کم در کنار جریان‌های دلپسندِ جوانان پیش بروم و با آدم‌های مطرح آن روزگار از خارجی‌ها علاوه بر راسل وسارتر و کامو و آراگون و آندره ژید با اِمه سِزِر و فرانتس فانون و برتولت برشت و ایگناتسیو سیلونه و سیمون دوبوار هم آشنا بشوم و چیزهایی از آنها یا دربارهٔ آنها بخوانم. از روشنفکران داخلی هم البته نباید غفلت می‌داشتم که بازار فعالیت انتشاراتی و مطبوعاتی آدم‌هایی مانند غلامحسین ساعدی، منوچهر هزارخانی، اسماعیل خویی، امیرحسین آریانپور، احمد شاملو، م.ا. به‌آذین، رضا براهنی، احمد میرعلایی، ابوالحسن نجفی، رضا سیدحسینی، ابراهیم یونسی، محمد قاضی و البته مصطفی رحیمی و دیگران هم گرم بود. از آن میان مصطفی رحیمی را نویسنده و مترجمی خوش‌فکر وخوش‌قلم یافته بودم و هرجا کتابی از او منتشر می‌شد یا مقاله‌ای به ترجمهٔ او در مطبوعات می‌دیدم با ولع می‌خریدم و می‌خواندم و گاهی کنار آن چیزهایی برای خودم یادداشت می‌کردم.

اگر بگویم با دو اصطلاح «یأس فلسفی» و « نقد حکمت عامیانه» برای اولین بار از طریق دو کتاب مصطفی رحیمی با همین عنوان‌ها آشنا شده بودم، سخن گزافی نباید پنداشته شود؛ که اولی مجموعه مقالات او بود دربارهٔ برخی از فلاسفه و موضوع‌های فلسفی و برخی هم دربارهٔ هنر و هنرمند و نقد بعضی کتاب‌ها و ترجمه‌ها. چاپ سوم این کتاب ۱۳۵۰ منتشر شد و من به شهادت تاریخی که برصفحهٔ اول آن گذاشته ام روز ۱۳۵۱/۸/۲۷خریدم و با اشتیاق خواندم و اینک قریب پنجاه سال است که در کتابخانهٔ کوچک من خاک می خورد. این کتاب به اعتراف نویسنده بر اساس این اندیشه گرد آمده که نشان بدهد برعکس تصور کسانی که می‌پنداشتند قرن بیستم قرن یأس و درماندگی است، راه امکان باز و افق چشم‌به‌راه گام‌ها و سرودهاست؛ سخن از دشواری راه است، و نه بن‌بست. و دومی یعنی *نقد حکمت عامیانه* ترجمهٔ مجموعهٔ چهار مقاله بود از سیمون دوبوار، یار و همنفس سارتر که شخصیت

او را از آنچه بود کامل‌تر کرده بود. ترجمهٔ محکم این کتاب آدم را متقاعد می‌کرد که زبان فارسی بیش از آنچه فکر می‌کردیم توانایی حمل مفاهیم انسانی و اندیشگانی دارد.

وقتی کتاب *نگاه* رحیمی منتشر شد، نگاهِ خیلی‌ها را می‌توانست به خیلی از چیزها عوض کند. فشردهٔ نگاهِ رحیمی را کتاب زمان —که می‌پنداشتم خود وی هم با آن ارتباطی دارد— با عنوان *نیم‌نگاه* در قطع جیبی و ارزان‌قیمت، لابد به مراعات حال کسانی امثال منِ دانشجو، به‌عنوان چاپ ششم در ۱۳۵۱ در آورد که بلافاصله در پانزده آذرماه همان سال تهیه کرده و خوانده بودم و ایضاً اینک در کتابخانهٔ من با وجود خانه‌به‌دوشی و چندین بار جابجایی و کتاب‌گردانی هنوز هم موجود است.

رحیمی را مترجمی توانا و اهل ادب و اندیشه وآدم‌شناس یافته بودم و کارهای او را هرجا که بود تعقیب می‌کردم. وقتی در ۱۳۵۲ با همّت غلامحسین ساعدی مجلهٔ *الفبا* در می‌آمد، در هر شماره از رحیمی هم مقاله‌ای بود: تالیف، نقد یا ترجمه، به‌طوری‌که اصلاً می پنداشتم رحیمی هم در کنار ساعدی جزو گردانندگان آن است. در شمارهٔ اول از او مقالهٔ «فانون در آیینهٔ غرب» منتشر شد و در شمارهٔ دوم «شکوه شکفتن» که معرفی و نقد مجموعه شعر *کوچه باغ‌های نشابور* شفیعی کدکنی بود که نیل درآورده بود و پیشتر ازآن بیشتر قطعاتش را برای دانش‌آموزان کلاسم در دبیرستان عَلَم خوانده و بارها زمزمه کرده و مشتاق بودم ببینم منتقدان دربارهٔ آن چه می‌گویند. حاصل سخن رحیمی دربارهٔ این کتاب این بود که شاعر با تأکید بر ادبیات کلاسیک فارسی راه خود را بازیافته و رحیمی اعلام کرده بود که: «تشخیص راه درست را دست‌کم نگیریم».

در شمارهٔ سوم *الفبا* مقالهٔ دیگری از رحیمی منتشر شد با عنوان «دل از رستم آید به خشم» و من که در ذهن داشتم «دل نازک...» تعجب کرده بودم، وقتی مقاله را خواندم متوجه شدم که منظور وی این است که رستم در این «پسرکشی» جدّی بایستی مقصّر انگاشته شود و این فقط چنانکه فردوسی گفته آدم‌های احساساتی و نازک‌دل نیستند که از کار رستم به خشم می آیند. همین‌جا دیدم که توجه مصطفی رحیمی به ادبیات کلاسیک و کارهای اصیل فارسی هم کم نیست. وقتی دوسه سال بعد از او دو نمایشنامه بر اساس ادبیات کهنسال فارسی دیدم یعنی *آناهیتا* (نیل، ۱۳۵۳) و *تیاله* (آگاه، ۱۳۵۴) که این دومی اتفاقاً دربارهٔ همین داستان رستم و سهراب شاهنامه هم بود، متوجه شدم که دراین گمان به خطا نرفته‌ام.

از رحیمی یک مقالهٔ دیگر در شمارهٔ چهار *الفبا* در آمد که ترجمهٔ مقالهٔ «ادبیات و فلسفه» به قلم سیمون دوبوار بود. با این مقاله همکاری او با *الفبا* قطع شد و خود *الفبا* هم دوشماره

بعد عمرش به سرآمد و بعد از شماره شش دیگر منتشر نشد که رژیم آن سال‌ها تحمل چنین نشریاتی را نداشت.

الفبا تعطیل شد اما کوشش‌های قلمی رحیمی تعطیل‌بردار نبود. او هم‌زمان کتابچهٔ کوچکی در می‌آورد *به نام زمان* یا *کتاب زمان* که انتشاراتی به همین نام هم منتشر می کرد. بیشتر مندرجات این کتابچه، که نه نشریه بود و نه کتاب، به قلم یا به ترجمهٔ خود وی و عموماً دربارهٔ مسائل ادبی و کلیات روشنگرانهٔ روز بود که درمیان جوانان و دانشجویان طرفدار زیادی داشت و ما همیشه منتظر بودیم که کی شمارهٔ جدید *زمان* در می‌آید.

آن سال‌ها پس از فروکش‌کردن جنگ ویتنام در کنار تکاپوهای چپ‌گرایی و نه‌چندان هم به‌دور از آن، مسئلهٔ سیاهان و حرکت ضد استعماری آفریقا، به‌ویژه پس از استقلال الجزایر از فرانسه در ۱۹۶۲ هم بسیار گرم و در آن سال‌ها در کانون روشنفکری جوانان بود، به‌خصوص که بت‌های فکری آن زمان امثال سارتر هم با این حرکت همگام بودند. یکی از دغدغه های فکری و قلمی مصطفی رحیمی هم آپارتاید و جنبش ضد استعماری آفریقا بود. بنابراین دو شخصیت مهم آفریقایی یعنی «فانون» و «سزر» در کانون توجه او بودند و مقاله‌ها و ترجمه‌هایی دربارهٔ این دوتن در نوشته‌های وی دیده می‌شود. یکی از آثاری که به ترجمهٔ او در همان دههٔ پنجاه درآمد، *اُرفهٔ سیاه* (رز، ۱۳۵۴) بود که خوانندگان بسیاری پیدا کرد و من هم همان سال‌ها خریده و خوانده بودم. اُرفه یا اورفئوس(Orpheus) در ادبیات اروپایی اسطورهٔ شاعری است که بی تخیّلِ آفرینندهٔ خود زندگی نمی تواند کرد و شعرش خواننده را تا مرزهای ناشناخته‌ای می برد.

کمی بعدتر در ۲۵۳۶ (۱۳۵۶) امیرکبیر دو کتاب خوش‌چاپ و خوش‌خوان دیگر در آورد به نامهای: *قصه‌های آن دنیا* و *باید زندگی کرد* هر دو به قلم احمد سکانی، که نمی شناختم. چطور شد که هر دو ر ا خریدم و با ولع خواندم. تاریخی که پس از خواندن در صفحهٔ پایانی کتاب دوم یادداشت کرده‌ام ۱۳۵۷/۴/۲۴ است. بیان و پیام این دو کتاب و کششی که خواندش، مخصوصاً این دومی که صورتِ خاطرات روزانهٔ یک معلم دل‌سوخته داشت، در من ایجاد کرده بود، برایم آشنا بود و حس کردم که با این قلم غریبه نیستم. آن سال‌ها نمی‌دانستم، اما بعدها از کجایی متوجّه شدم که «احمدسکانی» نام مستعار مصطفی رحیمی است. به شامهٔ ادبی خودم امیدوار شدم که پس از خواندن آنها بو برده بودم که با این نویسنده آشنا هستم.

من رحیمی را تا آستانهٔ انقلاب دنبال می‌کردم درحالی‌که نمی‌دانستم و برایم هم مهم

نبود که او حقوقدان است. من با اندیشه وجهت ادبیاتی او کار داشتم و از نوشته‌ها و ترجمه‌های او سود می‌بردم و به دانش‌آموزان و دانشجویانم آثار او را معرفی می‌کردم. در تب‌وتاب سال‌های انقلاب بود که شخصیت ادبی و فکری رحیمی هم مثل بسیاری از شخصیت‌های آن روزگار از نظرم محو شد درحالی‌که سایهٔ اندیشهٔ او هنوز هم بعد از چهل و اندی سال مرا دنبال می‌کند. یک مترجم خوب تا کجا می‌تواند تأثیرگذار باشد!